



کی زهر، زهره دارد تا انگبین نباشد

امیر حسین ماحوزی



● مولانا، جلال‌الدین محمد، خورشیدی است که از خراسان طلوع می‌کند و در روم از دیدگان پنهان می‌شود. پنهانی او، نشان غروب او نیست؛ چه، انوار درخشان خویش را هم چون آفتاب از ورای مرزها، بر سرزمین بشریت فرو ریخته، انسانیت را غرق نور ساخته است. او پیام‌آور عشق است و به «طریق ترجمانی» ندای آن را به جهانیان می‌رساند. او هم چون عشق بالاتر از پاکی‌ها و پلیدی‌ها، گسترده‌تر از مرزها، جاودانه‌تر از زمان‌ها، حتا برتر از احساسات و اندیشه‌ها، به کالبد زندگی جان و حیات می‌بخشد. او را نه می‌توان در اندیشه‌ای خاص یا مذهبی مشخص محدود کرد و نه می‌توان در زمان و مکانی ویژه فرود آورد.

جملۀ زبانه‌ها، حیران حال عاشقانه‌ی اویند:

بوی آن دلبر چو پیران می‌شود

آن زبان‌ها جمله حیران می‌شود^۱

با این حال بالغ بر شصت هزار بیت که به نام اوست و در دو اثر مشهور او، کلیات شمس تبریزی و مثنوی گرد آمده تقریباً همه به زبان پارسی است. هر چند بیت‌ها و اصطلاحات زبان‌های مختلف از یونانی و مغولی گرفته تا ترکی و تازی، در هر دو اثر دیده می‌شود.

زبان فارسی گویاترین زبانی است که مولانا می‌تواند حالات شورانگیز و ناخودآگاه خود را با آن به سرود آورد. بی‌تردید زیباترین دقایق حال او را که در زبانش جاری می‌شود، تنها به آشنایی با زبان پارسی می‌توان شناخت.

«بعد از عطار، شعر صوفیه به اوج ناشناخته‌ای دست یافت که جلال‌الدین محمد بلخی آن را تسخیر کرد و بعد از وی نیز هم چنان برای تمام قرون و نسل‌های انسانی یک قله‌ی تسخیرناپذیر و خاص او ماند»^۲.

شاید یکی از وجوه تمایز مولانا با تمامی شاعران پیشین شادی وجدآسای خیره‌کننده‌ی اوست. به گواهی آثارش در تاریخ ادب ایران هیچ کس چون مولانا، عشق را این همه شورانگیز تجربه نکرده است.

حضور چنین شادی بی‌کرانی، در جهانی پر از وحشت و اندوه که مغول بر آن سایه افکنده بی‌گمان هر انسانی را به تأمل وامی‌دارد تا راز آن را دریابد.

بی‌تردید رمز این همه شادی را جز در عشق بی‌کران او نمی‌توان یافت. اما عشق چرا تنها در او چنین شادی آفرین می‌شود؟ این موضوعی است که در این مختصر به آن خواهیم پرداخت.

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست

در شکرپیه‌ی یقین سرکه‌ی انکار نیست

غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست

غم همه آن جا رود کان مه عیار نیست

در دل اگر تنگی است، تنگ شکرهای اوست

ور سفری در دل است جز بر دلدار نیست^۳

● مولانا و وصل

یکی از مهم‌ترین رموز شادمانی مولانا این حقیقت است که او معشوق را عیان می‌بیند. معشوق آسمانی او در چهره‌ی شمس تبریزی حضور یافته و در کنار اوست. این امر احساس و زبان او را به نسبت سایر شعرای عارف دگرگون می‌کند. حضور معشوق تمامی وجود او را خندان می‌سازد. مولانا سرمست لحظه‌های وصل است.

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها^۴

عشق که در طریقت او، چهره‌ی دیگری از معشوق است، شعاع‌های خویش را حتا در فراق معشوق بر او می‌افکند. عشق در او حضوری ابدی می‌یابد و او را نشاط می‌بخشد.

به گه وصال آن مه چه بود خدای داند

که گه فراق باری طریقت و جان فزایی

● عشق معشوق به او

آن چه در حضور جاودانه‌ی عشق، او را چنین پر طرب ساخته، باوری قوی است که معشوق نیز دوست‌دار اوست. در طریقت او، عشق در عاشق، بازتاب عشق معشوق است. عشق معشوق او از عشق او فزون است. این امر امنیت خاطر پیس فرح‌بخش را در او سبب می‌شود و بیم و اضطراب را از او می‌ستاند. از نظر فروید

آن‌گاه که معشوق نیز به ما عشق می‌ورزد، عاشق حرمت نفس خویش را با شیفتگی عمیق باز می‌یابد.^۹ از دیدگاه او صباد، شکار صید خویش است. آب در پی تشنه است و جذب آب است که تشنه را به سوی آب می‌کشاند:

دلبران را دل اسیر بی‌دلان
جمله معشوقان شکار عاشقان
تشنگان گر آب جویند از جهان
آب جوید هم به عالم تشنگان^{۱۰}

کسی که شاهد چنین موهبت ازلی باشد، از هیچ غمی نمی‌هراسد.

او می‌داند، غم‌ها حیل‌های عشق است تا او را از خودی خود برهاند و خالص‌تر به سوی دیدار کشد. ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق کردی ز که جدا و به انبار می‌کشی^{۱۱} نشان عشق مولانا، شادی و طربناکی است. این امر تفاوت فاحش او را با سایر سراینده‌گان غزل‌های عارفانه و عاشقانه آشکار می‌سازد.

● عشق موسیقی و سماع

این امر شاید مدیون موسیقی و سماعی است که اساس طریقت او را تشکیل می‌دهد. در حقیقت عاطفه‌ی او تحت تأثیر موسیقی هیجان‌انگیز سماع، به سوی شادی و وجد می‌رود. موسیقی شعر او نیز به نوبه‌ی خود تحت تأثیر عاطفه‌ی قوی و عشق شورانگیز او، شاد می‌شود. وزن‌های سیلابی، ردیف‌های پرحرکت و بلند، تکرارهای بی‌شمار در موسیقی درونی و کناری همه نشان دهنده‌ی شورش و جداسازی مولانا است.^{۱۲} از نظر بورگل «حقیقی‌ترین و اساسی‌ترین حوزه‌ی تجربه‌ی وجدی یا فلسفه‌آمیز در اسلام بی‌شک تجربه‌ی عارفانه‌ی ذکر سماع است»^{۱۳}. سماع، او را از خود می‌ستاند و نوعی تجربه‌ی وصل به او می‌بخشد. موسیقی و سماع او را به عمیق‌ترین لایه‌های درون می‌برد، جایی که نواهای عقل و آگاهی خاموش است و انسان آرامش وحدت بخش را تجربه می‌کند.

● عشق کیمیاگر

عشق چون کیمیاگری در جان او به سلطنت می‌نشیند. در آستان شاهی کیمیاگر، مس هم چون زر ارزشمند است. از این رو، غم هرچه آتشین‌تر، شادتر و زهر هرچه تلخ‌تر، شیرین‌تر خواهد بود. مولانا خود در پی غم‌ها می‌رود و غم‌های کم، کیمیای او را راضی نمی‌سازد.

غم‌ترسد و هراسد ما را نکو شناسد
صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی
کی زهر، زهره دارد تا انگبین نباشد^{۱۴}

دستان این مرد کیمیاگر به دنبال هر میسی است که قابل زر شدن باشد. او دیگر بیرون از خویش به دنبال شادی نیست. او در پی کیمیا و زر هم نیست، همه را درون خویش یافته است.

کیمیا و زر نمی‌خواهم مس قابل کجاست
گرم رو را خود که یابد نیم گرمی سرد کو^{۱۵}
از این رو هر غمی را با کیمیای عشق به خنده می‌کشاند. چنین‌های صورت او همه از عشق ایجاد شده. غم نیز جز چهره خندان او را نخواهد دید:

نبیند غم مرا الا که خندان
نخواهم درد را الا دواپی
مبارک‌تر ز غم چیزی نباشد
که پاداشش ندارد منتهایی^{۱۶}

به ویژه آن‌جا که وجود او شکسته می‌شود و مروارید جانش که پاکی معشوق در او نمایان است ظاهر می‌گردد. او هیچ پیروزی را به پایه‌ی این شکستگی ارجح نمی‌نهد.

به صدف مانم خندم چو مرا در شکنند
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن^{۱۷}
تصویر زیبای خنده‌ی صدف هنگام شکستگی او را رها نمی‌سازد. به راستی چرا شادی‌های انسان باید همواره با شکستن و رنج باشد؟ مولانا در تمثیلی زیبا به ما پاسخ می‌دهد.

گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن

گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
تا نشکنم ای شیدا آن در نشود پیدا

آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد^{۱۸}
آن چه پس از شکسته شدن صدف تن عاشق توسط نگار از او بیرون می‌آید چیزی برتر از مروارید است. نگار، خود در درون صدف بوده، با شکستن صدف عاشق درون او ظهور می‌یابد. در تمثیلی دیگر عاشق هم چون شیری است که لباس آهوان بر تن دارد. عشق چون شیری با پنجه‌های خویش این حجاب را می‌دراند و او درمی‌یابد که معشوق در درون او بوده: آن چه همواره بیرون از خویش در جست‌وجوی آن برآمده بود.

نی که تو شیر زاده‌ای در تن آهوی نهان
من ز حجاب آهوی یک ره بگذرانمت^{۱۹}
او که اینک این رمز را دریافته است، عاشقانه، پنجه‌های خونین شیر را می‌طلبد.
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا^{۲۰}

● عشق در برابر عقل آفریننده‌ی غم

عشق، عقل را که در نظرگاه او «کلخدای غم» است، از او می‌ستاند. هشیاری، عامل پشیمانی، سکون و غم است. شتر مست که از هشیاری رسته، بارهای گران را به راحتی حمل می‌کند. تمثیل‌های بدیع مولانا ما را گاه به عالم اشیا می‌برد.

از قالب نمدوش رفت آینه خرد خوش
چندان که خواهی اکنون می‌زن تو این نمد را^{۲۱}
خرد چون آینه‌ای است که تا هست ضربه‌ها و رنج‌ها انسان را می‌شکنند، وقتی در شوری از عشق از قالب نمدوش برون می‌رود، ضربه‌ها سازنده است و گردها را از او دور می‌سازد و طراوت بیشتری می‌بخشد.

● عشق و نشان دادن زیبایی‌ها

عشق به او زیبایی‌های جهان را نشان می‌دهد. او نه تنها زیبایی معشوق را با عشق در می‌یابد



که زیبایی جهان را نیز به گونه‌ای دیگر می‌نگرد. این همه، شادی بی‌اندازه‌ای به او می‌بخشد و او را برمی‌انگیزد تا از همه‌ی زیبایی‌های جهان بهره بگیرد. او هم چون زنبور عسل بر تمام گل‌های زیبای حیات می‌نشیند و شاهد شیرین معشوق را از درون گل‌ها می‌نوشد و سپس تمامی آن را از درون خویش به برون می‌پراکند و جهان را چون کندوی خویش، با شیرینی آباد می‌سازد: امروز چون زنبورها پَران شویم از گل به گل تا در عسل‌خانه‌ی جهان شش گوشه آبادان کنیم^{۱۸}

عشق در نهاد او آمده، سرشش را چون جان بهار، تازه و سرسبز کرده. عشق چون آب حیاتی بر سرش ریخته و به سان آتش می، او را مست و بی‌قرار ساخته است. از این رو او به دنبال بهار و شراب برای زدودن غم‌ها نیست.

باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می‌زنی من بنمایم خوشی چون برسد بهار من می‌جو خوری بگو به می برسر من چه می‌زنی در سر خود ندیده‌ای باده‌ی بی‌خمار من^{۱۹}

● شادی‌های جهان بازتاب شادی اوست شادی‌های این جهان، همه بازتابی از شادمانی اوست. او از لشکر غم به سیاقی پناه نمی‌برد. باده غمگینان خورد و ما ز می خوشدل‌تریم رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش^{۲۰} تصاویری که مولانا از این حالات شادمانی نشان می‌دهد نقش‌هایی است ماورایی که انسان را به جهان رویاها می‌کشاند. حتا شادی‌های عشقتاک نیز در او، با دیگران متفاوت است:

تو مست می‌سرخوشی، من مست بی‌می‌سرخوشم تو عاشق خندان لبی، من بی‌دهان خندیده‌ام^{۲۱} دل خونین او یکسره از درون خنده سر می‌دهد. پس آن‌گاه که همه‌ی گلزارها خشک می‌شود و درختان غم‌زده و افسرده از خزان پژمرده است، باغ و گلزار او با طراوت و تازگی خنده سر می‌دهد و گلزارها و حتا خزان را شادمان می‌سازد:

باغ با جمله درختان و خزان خشک شدند ز چه باغی تو که هم چون گل تر می‌خندی^{۲۲} او فصل‌ها را به خنده درمی‌آورد. بهار، چهره‌ی نگار او را دارد و تابستان او را دلگرم تا بُستانش می‌رساند! ما را چو تابستان، ببر دلگرم تا بُستان ما^{۲۳} اگر باد زمستانی باغ او را ویران سازد بهار شهر یار او از دی انصاف می‌ستاند.

بازتاب این شادمانی درونی نه تنها در فصول که در هر پدیده‌ای او را به رقص درمی‌آورد خواه طبیعت باشد، خواه چرخش آسیا و یا ضربه‌های صلاح الدین. عملاً مولانا در طبیعت و در اشیاء جهان حالات خویش را باز می‌یابد. چشمان ترگس چون او بی‌خواب برای باغبان است، شراب چون او سرمست، سنگ زیر آسیا چون او از رفتن و آمدن آسوده و جبرئیل چون او پای کویان است. بازتاب این فراباوری در زبان مولانا را در تشبیه‌ها و شخصیت بخشی‌های او عیان می‌بینیم. در مثنوی جان این‌گونه شرح این شادمانی‌ها را طلب می‌کند:

از برای حق صحبت سال‌ها بازگو رمزی از آن خوش‌حال‌ها تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود^{۲۴}

عشق درون او مست‌نشین شده، پهلوئانی جهان را به او می‌بخشد. شمع‌های این قدرت در جهانی حماسی از ورود هر لشکر ناملامی مانع می‌شود. مولانا گویی شادمانی عالم خدایان را تجربه می‌کند:

ما همیشه میان گلشکریم زان دل ما قوی است در بر ما زهره دارد حوادث طبعی که بگردد به گرد لشکر ما ساکنان فلک بخور کنند از صفات خوش معنبر ما^{۲۵}

چنان چه می‌بینیم شادمانی او در حالات وجدآمیز، آسمان‌ها و زمین را خندان می‌سازد اما آیا در حالات آگاهانه‌تر نیز مولانا این چنین بی‌پروا، شادی خویش را ظاهر می‌سازد.

● نشان ندادن شادی

در حالات هشیارتر، او بر زیبایی‌ها و شادمانی‌های خویش پرده می‌کشد. دنیا و افراد غمگین تحمل دیدن شادی‌های عمیق او را ندارند، حسد چون مور و مار از درون آنان سر می‌کشد. دریای پرگوهر او تلخ می‌نشیند و لب شیرینش ترش؛ چراکه گوش‌ها از شنیدن اسرار و دیده‌ها از نظاره‌ی زیبایی‌ها و شادی‌ها، افسرده می‌گردد!

دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته یعنی خبر ندارم که دیده‌ام گهر را^{۲۶} مولانا می‌خواهد شادی خود را با همه تقسیم کند و مردمان آن را برنمی‌تابند. در میان آنان کسانی هستند که حسود آفتاب کامراند. آنان از این که آفتاب نور می‌دهد و همه در گرمی و نور او زندگی می‌یابند در نرنجند:

تو بیخشا بر کسی کاندر جهان شد حسود آفتاب کامران^{۲۷} از این رو او گاه با ناله‌هایی زار از سیمای شاد خود، چشم آنان را دور می‌سازد. حلاوت‌های جاویدان درون جان عشاق است برای چشم زخم است این نفیر و این همه زاری^{۲۸} سخنان شمس گویی یادآور این حلاوت مولانا است.

«گویی خوشم همین خوش و بس؟ چه مردی باشد که خویشتن خوش باشد؟ مردی آن است که دیگران را خوش کند. آری بنده همین تواند کردن که خویشتن خوش باشد. این کار خداست که دیگران را خوش نماید.»^{۲۹}

او هم دیگران را شاد می‌سازد و هم می‌داند که او نیست که شادی را در آنان ایجاد می‌کند، نیروی برتر است که به جهان شادمانی می‌بخشد و او نیز سرمست آن است.

● عشق برتر از غم و شادی

در نهایت عشق او را از همه‌ی احساس‌های بشری فراتر می‌برد و به باغی می‌رساند پر از گل‌ها و میوه‌های رنگ‌رنگ و گوناگون. باغی که همه‌ی غم‌ها و شادی‌ها، تمامی کفر و دین، کلیت پاک‌ی و پلیدی در آن محو می‌شود.

باغ سبز عشق کای بی‌متهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است

از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نبود هوش ما^{۳۰} رایحه‌های گوناگون او را سرگشته و محو کرده است. او هرچند می‌داند که همه‌ی آن‌ها از یک باغند، مست این عطرها، حیران و سرگردان افتاده است. در این حال او از غم یا شادی چه می‌فهمد؟ او در این دریای متلاطم در دست موج‌های بی‌قرار، این سو و آن‌سو افکنده می‌شود. در این حال او از مرگ و زندگی نیز بی‌خبر است. همه‌ی وجود او دریا شده است. او چه می‌داند خوش حال است یا اندوهگین، او چه می‌داند که برای کیست؟ او چه می‌داند که چرا این سان شده است؟

مرا گویی کرای؟ من چه دانم چنین معجون چرای؟ من چه دانم منم در موج دریا‌های عشقت مرا گویی کجایی من چه دانم^{۳۱}

این حیرت و سرشکستگی و دریایی است که همه‌ی تضادها را در خود بلعیده است. دیگر تلخی و شیرینی وجد و اندوه، همه، غرقه‌ی این دریا می‌گردند. دریای بی‌کران عشق که تنها امواج عشق در آن گذرمی‌کنند و نه هیچ چیز دگر. در دل مردان شیرین جمله تلخی‌های عشق جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود آن شراب و نقل و حلوا هم خیال احولیست اندران دریای بی‌پایان به جز دریا نبود^{۳۲}

بی‌نوشت:

۱. مثنوی، دفتر ۳، بیت ۳۸۴۵
۲. زرین کوب، عبدالحسین، جست‌وجو در تصوف ایران، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷، ص ۲۷۳.
۳. کلیات شمس، ج ۱، بیت‌های ۴۹۷۱، ۴۹۷۲، ۴۹۷۳، ۴۹۷۴.
۴. همان، بیت ۹۷۴.
۵. فریود، زیگموند، پیش درآمدی بر خودشنیفتگی، ترجمه‌ی حسین پاینده، مجله ارغنون، شماره ۲۱ (۱۳۸۲)، انتشارات وزارت فرهنگ.
۶. مثنوی، دفتر اول، بیت‌های ۱۷۳۹ و ۱۷۴۱
۷. کلیات شمس، ج ۶، بیت ۳۱۸۱۶.
۸. سفینه‌ی کدکنی، محمدرضا، موسیقی شعر، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۳۸، ص ۳۸۹ به بعد.
۹. بورگل، یوهان کریستف، وجد و نظم دو اصل ساختاری در غزلیات جلال‌الدین رومی، ص ۳۷۵، مجموعه مقالات میراث تصوف، ترجمه‌ی مجدالدین کویانی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۴، ص ۳۷۵.
۱۰. کلیات شمس، ج ۲، بیت‌های ۸۹۲۱ و ۸۹۲۳.
۱۱. همان، ج ۵، بیت ۳۴۰۴.
۱۲. همان، ج ۶، بیت‌های ۲۸۳۸۵ و ۲۸۳۸۵.
۱۳. همان، ج ۴، بیت ۲۱۰۱۵.
۱۴. همان، ج ۲، بیت‌های ۶۳۴۵ و ۶۳۴۵.
۱۵. همان، ج ۱، بیت ۳۵۰۸.
۱۶. همان، ج ۱، بیت ۲۴۷۲.
۱۷. همان، ج ۱، بیت ۲۱۱۹.
۱۸. همان، ج ۳، بیت ۱۴۴۶۶.
۱۹. همان، ج ۴، بیت‌های ۱۹۲۱۴ و ۱۹۲۱۵.
۲۰. همان، ج ۳، بیت ۱۳۲۱۶.
۲۱. همان، ج ۳، بیت ۱۴۵۰۰.
۲۲. همان، ج ۶، بیت ۳۰۴۳۹.
۲۳. همان، ج ۱، بیت ۳۸۰.
۲۴. مثنوی، دفتر ۱، بیت‌های ۱۶۶ و ۱۲۷.
۲۵. کلیات شمس، ج ۱، بیت‌های ۲۷۹۰ و ۲۷۹۲.
۲۶. کلیات شمس، ج ۱، بیت ۲۱۴۶.
۲۷. مثنوی، دفتر ۵، بیت ۱۱.
۲۸. کلیات شمس، ج ۶، بیت ۲۶۹۱۸.
۲۹. مقالات شمس تریزی، ص ۱۴۳، تصحیح محمدعلی موحد.
۳۰. مثنوی، دفتر ۱، بیت‌های ۱۷۹۳، ۱۷۹۴ و ۱۸۰۳.
۳۱. کلیات شمس، ج ۳، بیت‌های ۱۵۹۶۸ و ۱۵۹۶۸.
۳۲. کلیات شمس، ج ۲، بیت‌های ۷۸۱۳ و ۷۸۱۴.